



این کتاب مناجات
خواجه عبدالله انصاری
مال حقیر خضر محمد ابن علی خاط



خلد برین
مولانا وحشی

بسم الله الرحمن الرحیم

خامه برآورد صدای صریر / بلبلی از خلد برین زد نفیر
خلد برین ساحت این گلشن است / خامه درو بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پرآوازه باد / دمبدمش زمزمه تازه باد
طرفه ریاضی است که تا رستخیز / سبزه او را نبود برگ ریز
زآب خضر سرزده گلهادرو / غنچه گشا باد مسیحا در و

روضه من خلد برین

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست / رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته ام من بتمنای خویش / خانه اندر خور کالای خویش
هیچکسم نیست بهمسایگی / تا زندم طعنه ز بیمایگی
بانی مخزن که نهاد آن اساس / مایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خداداد داشت — عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی درو — آنقدر اسرار که خواهی درو
هر که بهمسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شها زا بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم — گام درین ره بادب میزنم
هم ادبم راه بجائی دهد — در حرمم قوت پائی دهد
جهد کنم تا بمقامی رسم — کام بهشم چش و بکامی رسم
کام من اینست که فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من — کم نکند مرحمت از کار من

در توحید

آنکه بما قوت گفتار داد — گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز لطف عمیم — نادره گنجی و چه گنج عظیم
آنکه ازین گنج نشد بهره مند — قیمت این گنج که داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین — بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر در کوی عدم — بیخبر از وضع جهان قدم

نه سخن کون و نه ذکر مکان … نه ز هیولی نه ز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه … طول نه و عمق نه و عرض نه
چون نه ز ابعاد نشان بود نام … قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون برد ز ملک وجود … غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات و هزاران صفات … واحد مطلق صفتش غیر ذات
زنده باقی احد لایزال … حی توانا احد ذوالجلال
زنده دلی زنده جان آفرین … نی بروان زنده روان آفرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان … زو شده موجود هم این و هم آن
آنکه از او دیده فروزد چراغ … از مدد باصره دارد فراغ
وآنکه دهد کام و زبان را بیان … هست چه محتاج بکام و زبان
محض عدم بود و جودی نداشت … آنچه نه او بود نمودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم … در تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود در آن تیره شب … ما همه در خواب فرو بسته لب
شام سیاهی که دو عالم تمام … گم شده بودند در آن تیره شام
موج برآورد محیط قدم … ابر بقا خواست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد درفشان … حامله قطره صدف کن فکان



نه

شعشعهٔ آن گهر دلفروز | گرد شب تار جهان همچو روز
صبح دلفروز عنایت دمید | باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد | هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب | دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش | رایت خویش از همه افراخت پیش
فوج بفوج از پی هم میرسید | جیش عدم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند | بر سر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری از هر طرف | پیش جهانند کشیدند صف
لشکر چین از طرفی دررسید | عشق سپاهی ز برابر کشید
از طرفی پیش برون تاخت ناز | وز طرف عشق درآمد نیاز
عشق سپاهی ز کران تا کران | حسن و وفا بود جهان تا جهان
محنت و درد دو سپه بیشمار | آمد و صف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز آمده در قلبگاه | زد علم خویش بقلب سپاه
از صف خود عشق جدا گشت فرد | تاخت بمیدان و طلب کرد مرد
پر جگر آمد که شد مرد عشق | آمد و نگریخت ز ناورد عشق

روضهٔ من خلد برین



فرض بود بر همه شکر و سپاس | شکر و سپاسی نه بحد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد | خالق ما رازق ما را سزد
رازق ما آنکه بصدها نعم | خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفره احسان او | اهل جهان دانه خور خوان او
هر که بپرورده این نعمت است | از سر خوان قدمش قسمت است
مانده فیض چه جزو و چه کل | برده از و فیض چه خار و چه گل
او چمن آراست دگرها چمن | باد برد شاخ گل و نسترن
ور نکند طرح سمن از نخست | بر قد گلبن نشود جامه چست
نسخه هر گل که چمنها در وست | شرح کمال چمن آرای اوست
تعبیه کرد آنهمه نقش و نگار | بر خط این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کاینات | بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون | صنعتش از تهمت آلت مصون
گر نبود آهن خارا تراش | سنگ چرا بت شود از بت تراش
پیکر اگر تیشه نیارد بدست | پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قدرت آن تیشه اش | رخنه گر کار بود پیشه اش
هست خدا آنکه بود بی‌نیاز | در همه کاری همه را کارساز



آنکه مقدم عدمش بر وجود / چون کند شکر کس بخدائی بجود
نقش نبود از بت و از بت نگار / گو همه را بود خداوندگار
پیشتر از نام بت و بت پرست / بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را بهم الفت فزای / وز دل و جان گرد کدورت زدای
راهنمای خرد راه جوی / کام گشای نفس کام پوی
پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن ذروهٔ آفاق گرد
غالیه سای چمن دلفروز / مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان / قفل گشای در دربستگان
عقده گشاینده دشوارها / چاره نماینده آزارها
تابدهٔ لالهٔ لعلی سراغ / جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر / مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن ضمیر / خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه آگاه‌تر / در ره او از همه گمراه‌تر
راه بکنهش نبرد عقل کس / معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچکس / صادق اگر هست همین صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف / نیست یکی راست بغیر از الف



نیست در این لجه بغیر از حباب / آنکه شد از عرف حیا نام یاب
هیچ کم بسته بجز نی نماند / صاف دلی غیر خم می نماند
کیست درین دیر حوادث پذیر / غیر خم می که بود گوشه گیر
روی زما اهل هنر رفته اند / اهل هنر زیر زمین خفته اند
صافی ازین میکده باقی نماند / گشت تهی شیشه و ساقی نماند
صبح شد و رونق مجلس شکست / شمع فروزنده ز پرتو نشست
تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
گشت تهی شمع ز بزم طراز / ماند همین دوده از شمع باز
گنج ز جا رفت و بجا ماند مار / لیک نه ماری که بود مهره دار
بگذر ازاین طایفه مار وش / بر صفت مار به آزار خوش
خیز و منه پا بسر راهشان / بشنو و بگذر ز گذرگاهشان
پای منه در ره افعی بخاک / لیک کنندت دم وصلت هلاک
تا نشوی همچو زمین پایمال / دور نشین از همه گردون مثال
روی بگردان ز هما چون پری / تا طلبندت بصد افسونگری
بیخ منما وز همه در پرده باش / بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار / روی دهد گریه بی اختیار



رسم وفا نیست در اهل جهان | هیچ وفا پای بکش از میان
باش بعزلت که خود با کل | تا نزوی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود | زاهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه ساخته | در همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تک و پوی همه | بسته در خانه بروی همه
مجلسی او دل آگاه بود | همدم او آه سحرگاه بود
ساخته چون جغد بویرانه | دمبدمش خود بخود افسانه
رفت فضولی بدر خانه اش | زد بفضولی در کاشانه اش
داد جوابش ز درون سرا | کاهن سرد اینهمه کوبی چرا
بستم از آن رو در کاشانه سخت | تا تو نیاری بدر خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد | کای همه را گشته درون از تو شاد
تا نه دهد دست مرادی که هست | حلقه این در نگذارم ز دست
حلقه چشم است بر این در مرا | گر تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده | بر در من بهر چه جا کرده
گفت مرا این هوس اینجا فگند | کز تو به پند تو شوم بهره مند



گفت نداری اثر هوش حیف
عقل تورا کرده فراموش حیف

گر شوی از نقد خرد بهره‌مند
قیمت خود را بشناسی که چند

کاینهمه آزار کشیدی ز من
صد سخن تلخ شنیدی ز من

ساخته‌ام در بر خت استوار
میروی از در که من شرمسار

وحشی ازین در بدری سود چیست
چیست ازانمقصد و مقصود کیست

هر که در خانه بر آری بگل
تا نروی از در کس منفعل

روضه من خلد برین

ای رطب تازه رس باغ جود
ذات تو نوباوه باغ وجود

دانه این نخل چو میکاشتند
بر ثمری چون تو نظر داشتند

مهر سحر گرمی بسیار کرد
بر سر این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطره بسی ریخته
تا ز گل این نخل بر انگیخته

جز تو کسی میوه این شاخ نیست
غیر تو زیبنده این کاخ نیست

کاخ فلک را چو برافراشتند
خاصه پی چون تو کسی ساختند

کشور هستی است مسلم تورا
حکم شده بر همه عالم تورا

هر که بغیر از تو پناه تواند
گوش بدر چشم براه تواند

چرخ جنیبت‌کش فرمان تست
گوی فلک در خم چوگان تست

دور زده دست تغیر اگر تو / آمده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچنین آبروی / بر سر این خاک چو طفلان کوی
آب گر از گشته هر آلوده پاک / میشود آلوده بگشتن خاک
هر که در انیجاک عداوت فنست / خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل / زنگ برآرد چو بماند بگل
بگذر از این خاک و گل عمر کاه / چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفائی بده آیینه را / زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه گز زنگ شود تیره رنگ / مالش خاکستر از و برده زنگ
آتشی از فقر و فنا بر فروز / هر چه بیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور بکف / زنگ از آن آینه کن بر طرف
تا چه نظر جانب او افکنی / دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آینه بزنگ اندر است / هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آینه دار / کز نفس آیینه بود در غبار
آینهٔ دل که پر از نور باد / وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش / رفع نماید دم صاحبدلش
صبح نگر کز نفس جانفزا / ز آینه خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را نبود این اثر — میوزد این باد ز باغ دگر

کی همه عمر دم ما کند — آنچه بیک دم دم عیسی کند

روح فزاید دم روح الهی — با نفس روح کند همرهی

از دم ما طایفه بوالهوس — زنده شود مرده چو شمع از نفس

گر تو بدانی که بجانی رسی — رسته ز ظلمت بصفائی رسی

صافدلی را بمقابل گرای — تا شودت ز آینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود — وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک بسی راه کند طی هلال — تا گذر آرد بمقام کمال

ره بدر کعبه نیارد کسی — تا نکند قطع بیابان بسی

کعبه وصل است هوای دگر — سیر ره اوست بپای دگر

فیض در و مرحله در مرحله — نور در و مشعله در مشعله

روح درین مرحله محمل کش است — آن چه فضا آن چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز — هادی ره مرحمت کارساز

دیده ز بس پرتو خورشید تاب — شب بره در گذر آفتاب

مانده درین ره خرد دوردو — کند درین ره نفس تیزرو

خود بچنین جا که خرد مانده لال — هست زبان را چه مجال مقال

جسم در دور آنجائی نیافت / خواست رود قوت پائی نیافت

جان تحمیل میکند اینجا مقام / جسم چه باشد که بود تیز گام

چند توان بود بدوری صبور / دیده بر افروز بنور حضور

هر که درین ره بطلب گام زد / گشت بقای ابدش نام زد

خیز که این راه بپایان بریم / رخت بسر چشمهٔ حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان برکشیم / لوح فنا را رقمی در کشیم

چند نشینیم درین کنج تنگ / چند توان کرد بیکجا درنگ

در بن این شیشه سیماب گون / بند چو دیوم بهنر از فسون

آه که دیوانه شدم تا بچند / در بن این شیشه توان بود بند

وای که هر چند کنم اهتمام / جز بن این شیشه نیابم مقام

مور چو در شیشه بود سرنگون / جانش از آنجا مگر آید برون

مورکی از شیشه نماید صعود / تا ندمد بال و پرش از وجود

کو پر همت که از آنجا پریم / رخت بسر منزل عقبی بریم

شهپر همت چو بیابد مگس / کی کندش فرق ز سیمرغ کس

همت اگر پایه فزائی کند / پشه بی بال همائی کند

همت اگر پای بمیدان نهد / گوی فلک در خم چوگان نهد

گر نبود همت ازین نه صدف گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه چشم غزال از پی چشم سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب غالیه اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته دام ره کبک دری ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
منظر فلک طایر دیوار او تاج زحل قبه زرکار او
کنگر این منظر عالی مکان آمده بر قصر فلک نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر صبحدمی جلوه کنان همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود رخنه گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگر درد ناک آه کشیدی و طپیدی بخاک
مضطر از آن درد نهانی که داشت جان بلب از آفت جانی که داشت



ناظر آن منظر عالی بنا	عاشق دیوانه سر در هوا
شهر پر آوازهٔ غوغای او	هر نفس افسانهٔ سودای او
بیخودی او بمقامی کشید	کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را	خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج	هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه دگرگون کنم	یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بهم کوکبه دانا وزیر	کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست جدا این کشتن و خون ریختن	سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش	جانب خلوتکهٔ خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم	پس سخنان شرح دهی نرم نرم
تا بطلبکاری آن پا نهد	خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند	هرچه بیان کرد فتادش پسند
شاه کهی سایهٔ لطف خدای	در حرم خاص تهی کرد جای
خواند گدا را بحریم حرم	ساخت ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل	داغ غمت تازه و گل باغ دل
آنکه چو شمع است ترا سوز از او	وانکه نشستی بچنین روز از او



نسخن عقد شش تبو بخشد فراغ — لیک بعهد عقد در شب چراغ
گر مثل مهر صباح آوری — شامگه اورا بنکاح آوری
مردکد اپشیه چو این مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چوبین زمیان باز کرد — آب برون ریختن آغاز کرد
مردم آبی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست — گر نه ز سود است درین سود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب — گرد بر انگیزم ازین جوی آب
منتظرانش همه حیران شدند — وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی — دور سپهرش بدهد مهلتی
بس که ازین بحر برون ریزد آب — عرصه این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم — همچو صدف حامل گوهر شویم
گر بکنیمش ز گهر کامکار — زود ازین بحر بر آرد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف — بر لب دریا گهر افشان ز کف
بس که فشاندند در آنعرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آغاشق همت بلند — خاک پر از گوهر خاطر پسند



رفت و زر در کیسه خود ساخت پر | آمد و بر تخت شه افشاند در
زآمدنش گشت غمین شهریار | فکر بسی کرد بتدبیر کار
فکرت او در ره بجائی نیافت | وز پی آن درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد | گفت که شاها فلکت بنده باد
چتر زر اندود تو خورشید باد | مطرب بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه | نیست زهمت که شوم کامخواه
از مدد همت والای خویش | دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار | کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل پیوند من | هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد | بست بر او عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش بدست | رفت و بخلوتکه غزلت نشست
مرد گدا پیشه چو آنجا رسید | از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود | مور تواند که سلیمان شود

روضه من خلد برین

ای غم و اندوه مجسم شده | شادی اگر دیده تو را غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور | محنت عالم گذرد غم مخور



هست غمت تخم غم بیشمار — بیضهٔ یک مار شود چند مار

اینهمه درها که سرشک تو سود — نیست دلت را چو مفرح چه سود

گریه کنان از غم دل تا بکی — سبزه صفت پای بگل تا بکی

پای بگل چند نشینی بکوش — زهر طلب در ره یاری بنوش

هیچ به از یار وفادار نیست — آنکه وفا نیست درو یار نیست

داری اگر یار نداری غمی — عالم یاریست عجب عالمی

کار گرانی که فتد پیش کس — رفع شود از مدد یار و بس

آنچه بیکدست نشاید ربود — چون دو شود دست ربایند زود

یار مخوانش که چو شین در رقم — داخل شادیست نه داخل بغم

بر صفت راست پسندیده یار — کآمده در راحت و رنجت بکار

صحبت ناجنس گزند آورد — صد دل آسوده به بند آورد

رشته بانگشت که مارش گزید — بست خردکیش و همین نکته دید

کافنجن از اهل حذر یاد دار — دست مکن باز بسوراخ مار

سفله که تیز است براه ستیز — چون دم خدمت زند از وی گریز

چرخ که شد تشنه بخون غزال — مرده جنبان شود او را اجل

یار دو رنگت کند آخر هلاک — گرچه فتد پیش تو اول بخاک



یوز بر آهو چو کمین آورد — سینه خود را بزمین آورد
آنکه زدی شعله خشمش بجان — لاف وفائی که زند بشنو آن
سرب چو بگداخت نماید چو آب — لیک کند خوردن او جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت او مایه چندین خطاست
خانه که کند نم او را بنا — رخت مقیمان فتد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست — غنچه و پیکان زکجا تا کجاست
مرد خرد پیشه بجوید ز کاه — خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفی زر شدی — نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری دریکدانه نیست — گنج بهر خانه ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین — هر نی خودرو نشود شکرین
چشمه ز هر خاک نیاید بدر — در همه کس نیست زیاری اثر
یار که خود را ز وفایت ستود — بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است — روشنی دیده و چشم و دلست
سنگ که کحل بصرش میکنند — اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته — به که بود از نظر انداخته



سرمه تو هست پی دیده نور / چونکه درشتست کند دیده کور
او بدرشتی چو بداندیش گرد / ناله بسی از عمل خویش کرد
خیز و میفکن بدرشتان نظر / زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی / مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوشست / یاری اینطایفه دائم خوشست
پا بکش از صحبت هر بوالهوس / یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر / زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید / تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودش جا دهی / زود بری دست و بصلح انهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست / آرزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانها / بود سراسیمه چو دیوانها
رفت یکی روز بویرانهٔ / چون دل ویران خودش خانهٔ
جغد بمیراث درو خانه گیر / گشته بسی جغد در آنخانه پیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین / خشت درو بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب / بر تن او نقش و نگاری عجب



نگل خوشی در نظرش نقش بست / نقش زدش راه و گرفتش بدست
یکدو سه گامش بکف خویش داشت / غافل از آن زهر که در نیش داشت
در کف او نیش فرو برد مار / نیش بگو دشنه زهر آبدار
دست برافشاند و در آمد ز پای / سر بزمین برد و برآورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس / جان بوداع است ازین شوم بوس
داشت یکی دشمن دانا رسید / بر سر آن خسته که مارش گزید
چاره آن زهر دل آزار جست / کارد زد و نیمه اش انداخت چست
زهرکش جهل نظر باز کرد / دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون / رفت چو سرپنجه ز دستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو / آنچه ز دست آیدم امروز گو
یافته دست و بجان رنجه ام / سستی تو کرد سری پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش / یکدو سخن شرح دهم گوش باش
مار بیاری چو کفت بوسه داد / داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست / داد ترا چشمه حیوان بدست
بوسه آن رخت کشیدت بخاک / تیغ منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر / به بود از دوستی اهل شر



روضهٔ من خلد برین

ای علم کبر برافراخته — تاج تواضع ز سر انداخته

هر که ازین تاج نشد بهره‌ور — به که نیابند ز خاکش اثر

خاک ره مردم آزاده باش — بر صفت خاک ره افتاده باش

خاک صفت راه تواضع گزین — خاکی و از خاک نیاید جز این

سجده که پاکدلان گشته خاک — زانکه شده در ره مردان پاک

گر کشت از توبه کند پای پیش — دست نیاری ز تکبر به پیش

خاک بهر پای بود بوسه ده — خاک بفرقت که ز تو خاک به

خواجه اگنده بکبر و منی — گوهش اگر هیکل گردن کنی

مشکل اگر سرکشیش کم شود — از ره تعظیم قدش خم شود

ای سرت از قاف گرانتر بسی — کوه بدین سنگ نیابد کسی

حیرتم از گردن پر زور تست — کو بچنین بار رهاند درست

بر همه خلق است تقدم ترا — وه شرفت چیست بمردم ترا

گر بلباست بود این برتری — این که نباشد بچه فخر آوری

در تو بگنج و درمی محترم — چون کنی آدم که نباشد درم

جوهر آدم اگر از درهم است — خر که زرش بار کنی آدم است



رو که ز زر خر نشود آدمی ‌‌ ‌ هیچ خر از زر نشود آدمی

ز آن بکنی جامهٔ اطلس بدوش ‌ ‌ تا بشود بر خریت پرده پوش

رو که ترا این خری دیگر است ‌ ‌ جامهٔ اطلس چه سزای خر است

لاف خرد چون زند آن خودپرست ‌ ‌ کش بنشانند اگر زیردست

خانه تابوت تمنا کند ‌ ‌ تا که زبردست کسان جا کند

خواجه خرامنده بصد احترام ‌ ‌ صوف و سقرلاط بدست غلام

هر قدمش فکری و رائی دگر ‌ ‌ هر دمش اندیشه بجائی دگر

شانه زن از پنجه بقسطاس خویش ‌ ‌ ریش کن از غایت وسواس خویش

بیهده داده است بکف نقد جان ‌ ‌ ریش جگر میکند از بهر آن

کرده ز سودا در گفتار باز ‌ ‌ کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز

این روش مردم پندار نیست ‌ ‌ خواجه بخوابست خبردار نیست

دیدهٔ آخر که چه کس شد بخواب ‌ ‌ خود بخودش کرد عذاب و خطاب

خواجه بخوابست که خوابش حرام ‌ ‌ زآن ندهد باز جواب سلام

منعم پر کبر بخود پای بند ‌ ‌ ساخته درگاه سر از آن بلند

تا چو زند گام ردان از سرا ‌ ‌ پشت فشارد ز تکبر دوتا

گر نه ز ایام خورد گوشمال ‌ ‌ جستنش از خواب نماید محال



خواجه که پرگشته ز باد غرور — خم نکند پشت تواضع بزور
مشک پر از باد کجا خم شود — گرنه ز بادش قدری کم شود
باد بخود کرده ولی وقت کار — پوست کند از سر او روزگار
گشت پر از باد قوی گوسفند — پنجه قصاب از او پوست کند
چند ازین باد بسر میبری — نیستی آخر دم آهنگری
دم که بباد است چنین پابست — هیچ بجز باد ندارد بدست
ای ز دمت رخنه جهانی برنج — چند توان بود چه دم باد سنج
باد چو در شمع ره انداخته — تاج زرش خاک سیه ساخته
باد در پرده هر پاک زاد — هست ولی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان — در صفت خویش سراسر زبان
لاف ز بالای پدر میکنی — خود بنگر تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده از و گشت دود — خانه کند روشن و آن یک کبود
نا خلفی پا چو نهد درمیان — پرتو عزت برد از دودمان
چون گذر روزنه از دود بست — شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو شمعی بسر یک تن است — مجلسی از مشعله روشن است
مجلس جمعیت فروزان ز شمع — شمع چو منشعب شود تیره جمع



شمع نه جامهٔ شمعی چه سود ❊ روشنی شمع نیاید ز دود
عیبت تو را نقد خرد در کنار ❊ زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالیست شود سرفراز ❊ پر چو شد افتاد بخاک نیاز
پست نشد پایهٔ اهل صفا ❊ گرچه فرودست تو اش گشته جا
مرتبهٔ شمع نگردید پست ❊ گرچه از او دود فراتر نشست
خس نشود کس ز بر دست کس ❊ آب همانست و همانست خس
هر زنش ناخن از این پستی است ❊ کش چو تو عادت زبردستی است
شد بفرودست چو ساعد مقیم ❊ بین که گرفتند تنانش بسیم
گر گست از راه خوش آمد سود ❊ آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش آمد مشنو کان خطاست ❊ مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سپیدش لقب ❊ عقدهٔ صد خنده گشاید ز لب
نیست خوش آمد بدر صد خیال ❊ بی غرضی نیست خوش آمد سگال
رخت چو در کوی ملامت برند ❊ گر نه طمع نیست ز تو زر برند
چون بجگر شد دل قصاب بند ❊ بوسه زند بر قدمم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش ❊ وصف دگر گرد هنرهای موش
تو همه تن عیب و خوش آمد سگال ❊ نام نهادت هنر بیمثال



آنکه بستاید بخوش آمد ترا　　از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم　　ساخته محکم بجهالت قدم

داشت یکی لاشه خری ریش ریش　　برتن او زخم ز اندازه بیش

بوی بد زخم تن آن حمار　　باعث قی کردن مردارخوار

شل بیکی دست و بیکپای لنگ　　کور شده بس که زده سر بسنگ

کرد رسن بر سر و گردش کشان　　داد بدلال سر ریسمان

گفت که از دست عنان داده ام　　همچو خر اندر وحل افتاده ام

زین وحل از لطف برآور مرا　　باز خر از خواری این خر مرا

مرد فروشنده زبان باز کرد　　در صفت خر سخن آغاز کرد

کاین خر صرصر تک آهو نهاد　　گوی بُرون برد ز میدان باد

گر بنهی بر زبرش بار پیل　　پیل صفت بگذرد از رود نیل

دست و دو پایش که ستون تنند　　چار ستونند که از آهن اند

گرّه خر شیره نسنجید اخته　　با همه اسبان بکرد تاخته

صاحب خر از سخنان چون شنفت　　رفت و بدلال خر آهسته گفت

کاینهمه تعریف تو گر هست راست　　هست حماری که مرا مدعاست

داشتم این طور حماری مراد — شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان — چند ازین درد سر رایگان
لاشهٔ خر را نشناسی که چیست — رو که برین عقل بباید گریست

روضه من خلد برین

ای شده خاک در هر خانه — از تو بهر خانه افسانه
خاک که مانند تو گردید پست — پست از آن شد که بهر در نشست
چند توان از پی یکمشت سیم — حلقه زدن بر در مشت لئیم
بر در این فرقه مشو پای بست — زانکه بجز حلقه نیاری بدست
حلقه در بین تو که بر اهل راز — از پی منع تو دهانست باز
حلقه نه تا بدر هر سرای — سخت کنی بر صفت حلقه پای
پای بگل بر در هر خانه چند — همچو در خانه شوی پای بند
درگذر از درگه هر بیخبر — چند بیکجای ستادن چو در
پشت بهر در کن و تنها نشین — بر در عزلتکه عنقا نشین
از ره این فرقهٔ پر فتنه خیز — چون شرر از آتش سوزان گریز
آتش سوزنده تباهت کند — قربت او خاک سیاهت کند
خواهی از آن آتش سوزان نجات — روی نهان ساز چو آب حیات



گرچه سکندر بتو جوید پناه / رو مده از پیش خودش هیچ راه

آب بقا گر همه پنهان بود / رشحه از مانده جان بود

رونما تا بتو رو آورند / سوی تو رو از همه سو آورند

قیمت هر چیز چو پر شد شکست / قیمتی است آنچه نیاید بدست

همچو مه عید نشین در حجاب / تا همه جویند وصالت در آب

باش چنان فرد که پیش تو کس / آمد و رفتنی نکند جز نفس

دور چنان دیده ز هر بی بصر / کت نبود جز سره پیش نظر

دیده از آن بی بصران بسته به / بودن این طایفه وارسته به

نیست ز ارباب هنر هیچکس / اهل هنر مردم چشمست و بس

حال نهان کرده ز مردم کمال / مانده همین گوی ز ارباب حال

آنکه تمام است درین بارگه / نیست کنون غیر مه چارده

زیر فلک علم شعاری نماند / در همه جا اهل وقاری نماند

حکایت

نادره گوئی ز سخن گستران / نادره در سلک زبان آوران

رفت یکی روز خطائی براه / تا ختن آورد خطائی براو

والی شهرش بغضب پیش خواند / جور کنانش ز بر خویش راند



تند شد و گفت سزا اینش دهند
ور سر کین بند بپایش نهند

کنده به آن پا که زد ناصواب
تا نکند در ره باطل شتاب

گرچه شب هستیش در رسید
شب بلبیان آمد و بازش خرید

صبح گزین مشعل گیتی فروز
شعله کشد مشعله آفاق سوز

تیز کند آتش خرمن فروز
دود برآرند ازین تیره روز

از ره بیداد زدندش بسی
قاعده داد ندید از کسی

برد گشایش عبس کینه جوی
تلخ سخن گشته ترش کرده روی

چوب دوشاخش چو نمودار گلو
دست اجل بود گلوگیر او

خم شده دستش بطریق کمان
گشته زه از چوب دو شاخش عیان

طرفه کمانی که قدش هیچو تیر
گشته از و مثل کمان خم پذیر

چون نی تیری که ببیند ازیش
بود نوائی ز سخن سازیش

بر بدنش تیر تمنا رسید
مطلعی از عالم بالا رسید

گشت چو شرکان قلمش اشک ریز
زد رقم و داد یکی را که خیز

بهر بیان کردن احوال این
گشته مجسم صفت حال من

جامه او ساخته ام کاغذین
داد زنا زاست لباس انچنین

گردم از آن روز سراپا سیاه
تا طلبد داد من از پادشاه



آن سخن تازه و پر سوز و درد | برد و بشه داد فرستاده مرد
شاه چو برخواند و درآمد بجای | گفت شتابند بزندان سرای
مژده اش از فر همای دهند | زودش از آن بند رهائی دهند
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه | بلبل و محروم ز بستان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه | رفت بزندان و شدش عذرخواه
ساخت ز تشریف خودش بهره‌مند | کرد سرش افسر خسرو بلند
او که از آن ورطهٔ جانکاه رست | از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز | خیز و برین دایره شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند | خاص تر آن خلعت خاصت دهند

روضه من خلد برین

ای ز حسد با همه عالم بجنگ | زین عمل بد همه عالم بجنگ
نیست ز رنج حسد امید رست | وای بجان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز | چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشه تو عیب هنر پیشگان | عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن عیب هنرمایه ایست | بر سرش از فر هما سایه ایست
عیب کنی مرد هنرکیش را | تا بنمائی هنر خویش را



گر ز هنر نیست غرض نام و بس — به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار — کش تو کنی عیب نمائی شعار
آنکه چو پروانه بر آتش برست — گرد تو گشت از تو به آتش نشست
شعله زنی بر تن خود شمع وار — شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا بسحر داشته — با د نزدیک تو نگذاشته
سر زده او را ز تو دود از نهاد — زین عمل زشت تو را شرم باد
جرم بپاداش وفا میکنی — شرم تو را باد چها میکنی
خار نشانند گل آرد ببار — ای تو کم از خار ز خود شرم دار
بد مکن از گردش دوران بترس — دور مکافات کند زآن بترس
هر که درین مزرعه شد دانه کار — آرد از آن دانه همان دانه بار
ما که چو پرکار قدم میزنیم — دور بر این نقطه غم میزنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم — باز بآن نقطه گذر داشتیم
آنکه به ره خارفشان بست بار — بار چو برداشت بر او بست کار
هر که بدی کرد بجز بد ندید — کرد که نیک بد که یکی صد ندید
مار که او بر سر آزار رفت — زندگیش در سر آن کار رفت
شمع که آتش ز درون برفروخت — سوخت دلش چون دل پروانه سوخت



کس چه کند دشمنی زشت خو | دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست | هر که رسد در پی آزار اوست
انکه کند زر بسر نیکی فکند | کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد | ز آتش سوزنده سلامت جهد
خار گزنده شد همه را پا فکار | سوخت چو انداخت بر آتش گذار
شیوه آزار مکن اختیار | ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند | خارکن از بیخ و بنش بر کند
نور فشان گرچه بسوزی بداغ | کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت بساز و بسوز | خانه تاریک کسی بر فروز
فتنه میانگیز و بترس از ستیز | غره نه شوی بسته درین قصه خیز
خلق کشند آتش خرمن فروز | زانکه مبادا شود آفاق سوز

حکایت

بی درمی خار کشیدی بپشت | مانده جز آبله هیچش بمشت
بود همی زخم سر نیشش خار | آنچه بدست آمدش از روزگار
زخم بسی خار بر اندام داشت | خواری بسیار ز ایام داشت
روبره قاضی حاجات کرد | دست برآورد و مناجات کرد



کای ز تو خرم شده باغ و بهار
خار ز فیض تو گل آورد بار

چند درین دشت من تیره روز
خرقه صد پاره کنم پاره دوز

چند شوم نخل صفت لیف پوش
چند توان خار کشیدن بدوش

نخل که شد خارکشی کار او
هست رطب نیز گهی بار او

ده که من از خارکشی سوختم
جز ضرر خار نیندوختم

خرگل اند و هم ازین خار نیست
هیچم ازین خار جز آزار نیست

گر شوی از ابر عطا قطره بار
آورد این خار گل عیش بار

تیشه بگل میزد و میکند خار
گشت ز گل مشربه آشکار

مشربه دید درو زر بسی
از سر زر داد گر آتش بسی

چون سر آن مشربه را باز کرد
زمزمه خوشدلی آغاز کرد

رفت و بزن صورت آن راز گفت
صورت آن راز نهان باز گفت

پرده برانداخت چو از روی راز
رفت زن و گفت بهمسایه باز

راز نخواهی که شود آشکار
لب بگزد و باز مگو زینهار

کوه که بشکست و ندارد بیان
ور پی گفتار ندارد زبان

هیچ مگویش که بیان میکند
راز نهان تو عیان میکند

آن سخن افسانه بازار شد
والی آن شهر خبردار شد



گفت که از خانه برونش کشند ‌ ‌ ‌ ور بسر آزار بخونش کشند

حاجب شه رفت بفرمان شاه ‌ ‌ ‌ برد کشانش بسوی بارگاه

شاه برو بانگ زد از روی قهر ‌ ‌ ‌ شربت آن عیش بدو کرد زهر

کای شده از خارکشی پشت ریش ‌ ‌ ‌ جامه زربفت چه پوشی بخویش

وصله پالان خر خارکش ‌ ‌ ‌ نسبت زرکانه زربفت خوش

گنج بزن آر که هستی برنج ‌ ‌ ‌ مار صفت گشته شده بهر گنج

خارکشش گفت که ای شهریار ‌ ‌ ‌ دست ز آزار اسیران بدار

از نفس گرم اسیران بترس ‌ ‌ ‌ زآه دل ریش فقیران بترس

گنج زمن میطلبی گنج چیست ‌ ‌ ‌ حاصل ایام بجز رنج چیست

گنج کمی مشربه بالعجب ‌ ‌ ‌ گنج کند خاک بسر زین سبب

شاه زد از خشم گره بر جبین ‌ ‌ ‌ گفت که بستند دو دستش بکین

از فلکش آه دهقان میگذشت ‌ ‌ ‌ وز سر دردش بزبان میگذشت

کز غم ایجاد که گرجان برم ‌ ‌ ‌ چشم کنم دوش و مغیلان برم

از سر بیداد نزندش بسی ‌ ‌ ‌ قاعده داد ندید از کسی

روضه من خلد برین

ای ز دل مور دلت تنگتر ‌ ‌ ‌ حرص تو از کوه گرانسنگ تر



گر نکند حرص تو بر کوه دست ... در کمر کوه در آرد شکست

مور نه این کمر آز چیست ... گور نه این دهن باز چیست

گور که خاکش بدهان ریختند ... لقمه طلب بود از آن ریختند

آنکه نشد حرص و طمع دور ازو ... به خورد لقمه لب گور ازو

تن که تواش پرورش از جان دهی ... پرورشش لقمهٔ موران دهی

دیده که زد مور شود طعمه خوار ... چند بهر خوان بنهیش کاسه دار

به که همان دیده نمکدان شود ... گو نه طمع کاسهٔ پر خوان شود

نان سر خوان لئیمان مخور ... زهر خور و سبزی هر خوان مخور

گرده گرمی که دهد خلت ... داغ جگر سوز نهد بر دلت

آب بقا باد بر او ناگوار ... گر پی نانت سگ در اغیار

باش چو آهوی خطا پوست پوش ... برگ گیا از بن این یک نوش

آهوی چین کشته چنین خوش نفس ... زانکه خورد برگ گیائی و بس

مس که زاکسیر طلا می‌شود ... از اثر برگ گیا میشود

چند نشینی بسر خوان آز ... گر نبود نان بگیائی بساز

لب بدر آن حرص دهان باز را ... میل بکش چشم بد آز را

ای بغم آب و علف پای بند ... چون سگ نفست نرساند گزند



پیش سگ آهو نکند جان تلف ... تا سگش نیست پر آب و علف

آهو اگر میل گیا میکند ... در بدنش مشک خطا میکند

در ره این معده که باد اخراب ... فضله مردار شود مشک ناب

آه ازین معده آتش نشان ... شعله فروز آمده آتش فشان

جاذبه او نفس اژدر است ... هاضمه او دم آهنگر است

آتش این هاضمه گیتی فروز ... شعله فروزنده آفاق سوز

بس بودت واقعه آموزگار ... گر نکند فضله کس اعتبار

فضله مردار که دنیای است ... داشتن آن نه زدانائی است

چند باین فضله شوی پای بند ... چون جعلش گرد کنی تا بچند

بگذر از آلوده کی روزگار ... دست ازین فضله بشو زینهار

مایل سیم و زر عالم مباش ... داغ دل از حسرت درهم مباش

باش در ایوان کرم صف نشین ... زیر چو همیان درم از آستین

از درمی چند که بودیش منت ... پیش خردمند وجودیش عنت

چیست تو را اینهمه تن حرص و آز ... همچو خم زر دهن از خنده باز

با همه کس نخوت زردار چیست ... اینهمه عجب از دو سه دینار چیست

گیر دو دماغش نه بجای خود است ... گر درمش هست برای خود است



مخزن جمشید و فریدون کجاست / گنج بکجا رفته و قارون کجاست

جمله در اینخاک فرو رفته اند / باکفنی زیر زمین خفته اند

آنکه فرستاد باین کشورت / خلق نکرد از پی جمع زرت

گر زمن و تست غرض جمع زر / کوه زما و تو بود سخت‌تر

گرچه درم مونس دلخواه تست / دشمن جانیست که همراه تست

آنکه در اول بسرای سپنج / زیر گل و خاک نهان کرد گنج

کرده اشارت که بر هوشیار / گنج عدو نیست بخاکش سپار

زر نه متاعیست بلائیست زر / الحذر ای زرطلبان الحذر

خاتمه

هرکه نصیبی ز هنر میبرد / بیشتر از فیض نظر میبرد

رو نظری جو که هدایت درست / مایهٔ اکسیر سعادت درست

از طرف اهل دلی یک نگاه / رهبر مقصود تو صد ساله راه

فیض ازل از نظر اهل راز / کرده دری بر رخ مقصود باز

آنکه ترا مایهٔ جان میدهد / هرچه طلب میکنی آن میدهد

جان طلب و بگذر ازین آب و خاک / جسم رها کن که شوی جان پاک

وحشی ازین گفته فرو بند لب / روز نهان گشت و عیان گشت شب

گوهر مقصود بدست آر زود
ورنه زهم بگسله این تار و پود

تمام شد کتاب خلد برین من کلام وحشی علیه الرحمة
فی شهر ذیحجه الحرام من شهور یکهزار و
سیصد و یک ۱۳۰۱

تمام شد

رباعیات صفحه دیگر باباطاهر است

رباعیات باباطاهر ره

موا از قالو بلی تشویش دیرم — گناه از برگ داران بیش دیرم
چو فردا نومه خونان نومه خونند — مو در کف نومه سر در پیش دیرم

وله

خوشا آنان که الله یارشان بی — که حمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند — بهشت جاودان بازارشان بی

وله

بشم واشم از اینعالم بدر شم — بشم از چین و ماچین دیرتر شم
بشم از حاجیان حج بپرسم — که این دوری بسه یا دیرتر شم

وله

دلا پوشم زحسرت جامه نیل — کشم بار غمت چون خامه بر دل

دم از مهرت زنم همچون دم صبح ازاینـدم تا دم صور سرافیل

وله

اگر مستور و مستیم از تو ایمان اگر بی پا و دستیم از تو ایمان
اگر گبریم و ترسا و مسلمان بهر ملت که هستیم از تو ایمان

وله

بیا سوته دلان تا ما بنالیم ز هجران گل رعنا بنالیم
بشیم با بلبل شیدا بگلشن اگر بلبل ننالد ما بنالیم

وله

خداوندا ازبس زارم ازین دل شو و روزان در آزارم ازین دل
زبس نالیدم از نالیدنم کس ز مو بستان که بیزارم ازین دل

وله

خداوندا که بوشم یا که بوشم مژه پر اشک خونین دا که بوشم
همه گز در برانند سو تو آیم توام گز در برانی سو که بوشم

وله

مدامم دل پر آذر دیده تری خمم عیشم پر از خون جگر بی
بسو بیت زندگی یابم پس از مرگ تو را اگر بر سر خاکم گذر بی

وله

بتیه اشکم بمژگان تر آیی بتیه نخل امیدم بی بر آیی
بتیه در کنج تنهائی شو و روز نشینم تا که عمرم بر سر آیی

وله

دلت ای سنگدل بر ما نسوتی عجب نبود اگر خارا بسوتی
بسوجم تا بسوجانم دلت را در آذر چوب تر تنها نسوتی

وله

خوشا آنان که هر دوران تو بینند سخن وا تو کرند وا تو نشینند



گرم دسترس نه کایم تا تو بینم — بشم آنان ببینم که تو بینند

وله

اگر آئی بجانت وانوازم — وگر نائی زهجرانت گدازم
هران دردی که داری بر دلم نه — بمیرم یا بسوجم یا بساجم

وله

درین عالم چو من پروانه نه — جهان را هیچو من دیوانه نه
همه ماران و موران لانه دارند — من بیچاره را ویرانه نه

وله

جره بازی بدم رفتم بنخچیر — سیه دستی بزد بر بال من تیر
برو غافل مچر درجو کناران — هران غافل چره غافل خوره تیر

وله

زدست دیده و دل هر دو فریاد — هرانچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وله

بیا یکشو برافروزون اطاقم — مخل در محنت و درد و فراقم
اطاق جفت ابروی تو سوگند — که هم جفت غمم تا از تو طاقم

وله

ز شور انگیزی چرخ و فلک بی — که دایم چشم زخمم پر نمک بی
دما دم دود آهم تا سموات — تنم نالان و اشکم تا سمک بی

وله

غم دوران نصیب جان ما بی — ز درد ما فراغت کیمیا بی
رسد آخر بدرمان درد هر کس — دل ما بی که درمانش فنا بی

وله

سیه بختم که بختم سرنگون بی — سیه روزم که روزم واژگون بی



شدم خار و خس کوی محبت / ز دست دل که یارب غرق خون بی

وله

من آن بحرم که در ظرف آمدستم / چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهر الفی الف قدان بیایند / الف قدم که بر الف آمدستم

وله

دو زلفانت کشم تار ربابم / چه میخواهی ازین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری / چرا هر نیمه شب آیی بخوابم

وله

اگر دردم یکی بودی چه بودی / اگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبم یا طبیبم / ازین دو گر یکی بودی چه بودی

وله

الاله کوهساران هفته بی / بنفشه جوکناران هفته بی
منادی میکرو شهر و بشهر / وفای گلعذاران هفته بی

وله

عزیزم دل بلا بید دل بلا بی / که چشمان کرد و دل مبتلا بی
اگر چشمم نبیند روی خوبان / چه داند دل که خوبان در کجا بی

وله

هران باغی که دارش سر بدر بی / مدامش باغبان خونین جگر بی
ببایدکندنش از بیخ و از بن / اگر بارش همه لعل و گهر بی

وله

موکه سر در بیابانم شو و روز / سرشک از دیده بارانم شو و روز
نه تو دیرم نه جایم میکرو درد / همی دانم که نالانم شو و روز

وله

مو آن رندم که نامم بی قلندر / نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر



چو روز آیه بگردم گرد گیتی چو شو گرده بخشتی وانهم سر
دلی دیرم ز عشقت گیژ و ویژه مژه بر هم زنم خونابه ریژه

وله

دل عاشق مثال چوب تر بی سری سوژه سری خونابه ریژه

وله

بیا سوته دلان گرد هم آییم سخن باهم گریم غمها گساریم
ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن سوته تریم سنگین تر آییم

وله

ولی دیرم که بهبودش نمی بو نصیحت میکرم سودش نمی بو
در اوش منیهم نیشش میبرداو در آتش منیهم دودش نمی بو

وله

نگارا تازه خیز ما کجایی بچشمان سرمه ریز ما کجایی
نفس بر سینه بگذا هر رسیده
دم رفتن عزیز ما کجایی

تمت بالخیر

خاتمه کتاب رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر بجهت بعضی مطالب مجربست بجهت رسیدن بمردان خدا و هدایت یافتن

هر روز پنج نوبت بخواند

مردان خدا ز خاکدان دگرند مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

بجهت گشایش کارها هر روز پانزده مرتبه یا فتاح بخواند

ای خالق ذوالجلال ای یار خدا | تا چند روم در بدر و جای بجا
یا خانه امید مرا در بربند | یا قفل مهمات مرا در بگشای

بجهة بر آمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخواند

یا من بک حاجتی در دحی بیدیک | عن غیرک اعرضت و اقبلت علیک
مالی عمل صالح استظهر به | قد جئتک راجیا توکلت علیک

بجهت مهمات خود را انجام ادا کرده داشتن هر روز هفت مرتبه بخوانم

الله بفریاد من بیکس رس | لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد | جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

بجهت برطرف شدن گناهان هر روز چهارده مرتبه بخواند

افعال بدم ز خلق پنهان میکن | دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من | آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

مطابق لا تقنطوا من رحمة الله صد مرتبه بخواند

یارب بگشا گره ز کار من زار | رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز درگه تو کی بودم درگاهی | محروم ازین در نکنم یا غفار

بجهت دفع جمیع امراض و علل مریض دائم بخواند شفا یابد



ای در صفت ذات تو حیران که و [illegible] | از جمله جهان خدمت درگا[ه]
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی | یارب تو بتفضل خویش بسار بده

بجهة آمدن باران چهل تن هر یک چهل بار این رباعی بخوانند

یارب سبب حیات حیوان بفرست | از خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنه حیوان و نبات | از دایه ابر شیر باران بفرست

با عجز و انکسار این رباعی را بجهت تخفیف گناهان بخواند

گر من گنه جمله جهان کردستم | عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

بجهت حفظ از مار و عقرب و غیره هر شب سه بار بخواند مجرب

بستم دم مار و دم عقرب بستم | نیش و [illegible] بکید گر پیوستم
بتحج قرنیا قرنیا قرنی | بر نوح نبی [س]لام کردم رستم

بجهت توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی مداومت نماید

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان | از افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | راهی که نه سوی تست بازم گردان

بجهت کفاره گناهان این رباعی را ورد خود سازد

دارم گنهی ز قطره باران بیش | از شرم گنه فکنده‌ام سر در پیش



...مدگه غم مخور امید روشس — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

بعد از نماز صبح این رباعی را بخواند

...ب ز گناه زشت خود منفعلم — از فعل بد و خوی بد خود خجلم
...صی بدلم ز عالم قدس رسان — تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجهة وسعت رزق و دفع عسرت هر روز هفت مرتبه بخواند

...رب ز قناعتم توانگر گردان — وز نور یقین دلم منور گردان
...حوال من سوخته سر گردان — بی منت مخلوق میسر گردان

بجهت گشایش کارهای مشکل هشت مرتبه بخواند

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی — در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده — بگشای خدایا که گشاینده توئی

بجهت درد غربت و تنهائی مکرر بخواند که رفع شود

ای جمله بیکسان عالم را کس — یکجو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری — یا رب تو بفریاد من بیکس رس

بجهة کشف اسرار و صفای باطن رو بقبله پنج بار بخواند

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند — گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب دربندند — الا در دوست را که شب باز کنند



این رباعی را باسم یا حی یا قیوم بخوا...

هنگام سفیده دم خروس سحری | دانی که چرا همی...
یعنی که نمودند در آیینه صبح | کز عمر شبی گذشت...

بجهت مهمات دنیوی این رباعی را باسم یا کافی المهمات...

یارب بمحمد و علی و زهرا | یارب بحسین و حسن...
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا | بی منت خلق یا...

بجهة گشایش کارها و افزونی رزق هر روز در صبح چهل و یک...

ای خالق خلق رهنمائی بفرست | ای رازق رزق در...
کار من بیچاره گره در گره است | رحمی بکن و گره گشا...

بجهة رسیدن بمطلوب و مقصود باسم یا هادی این رباعی بخوان...

من کیستم آتش بدل افروخته | برخرمن عشق چشم جو...

در راه وفا چو سنگ آتش گردم
شاید که رسم بصحبت سوخته

بعون الله تعالی و توفیقه بانجام رسید بتحریر رباعیات در روز دوشنبه...
دهم شهر ذیحجه الحرام سال یکهزار و سیصد و یک ۱۳۰۱ العبد المذنب محمد باقر



